

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد  
همه سر به سر تن به کشتن د هيم  
بدین بوم وېر زنده یک تن مېباد  
از آن به که کشور به دشمن د هيم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

تیمورشاه تیموری

المان - 15 اکتوبر 2012

## خاطره سفری از کابل به مزار شریف

در خاطره های گذشته خود از سفرهائی ذکر کرده ام که از مزار شریف جانب کابل بوده است؛ اکنون از سفری مینویسم که از کابل جانب شهر مزار شریف میباشد.

ماه حوت سال 1328 است و من مدت تقریباً یک ماه را در زمستان سرد کابل گذرانده ام. حالا کارهای خود را تمام کرده و آماده رفتن به مزار شریف و ملحق شدن به کانون گرم خانواده میباشم. مادر، پدر برادران، خواهرانم، خانم و اطفال عزیزم هرکدام به یاد می آیند و آرزومندم هرچه زودتر نزد آنها برسم و دختر دوساله و پسر سه ساله خود را در آغوش بکشم و از صحبتهای شیرین شان محظوظ گردم.

مدتی را که در کابل بودم با آنکه زمستان کابل معمولاً سرد است و امسال سردتر بود اما صندلی گرم

خاله مهربانم مرا از هر نوع آفت و گزند سرما در امان نگه داشته بود. خاله ام با مهربانی که بما داشت همیشه میگفت؛ مادر فرزند را یک مرتبه میزاید اما خاله هفت مرتبه میزاید. و برای این گفته خود دلیل هم نمی آورد. و ماهم چون به نفع ما بود پرسان نمی کردیم. به همه حال؛ با وجود دوری از فامیل مدتی را که در کابل بودم در پناه مهربانی خاله و دوستی خاله زاده هایم بخوشی گذراندم و اکنون با کمال شوق و علاقه با فرارسیدن ایام بهار آماده رفتن به مزار شریف میباشم.

به شعبه سرویس به غرض اخذ تکت رفتم، این یک شرکت سرویس است که مرکز آن در مزار شریف و نمایندگی آن در کابل میباشد. موترهای سرویس آن در یک هفته دوبار بین کابل و مزار در رفت و آمد هستند و پوسته هردو ولایت را نیز مطابق به قراردادی که با وزارت مخابرات عقد کرده اند، میرسانند.

تکتی که به من دادند برای دو روز بعد بود. روز موعود به کندی رسید و بستره و کالای خود را جمع کرده با خاله و خاله زاده ها وداع نمودم. خاله ام مرا از زیر قرآن گذشتاند و در حالی

که میگریست یک کاسه آب را در عقبم انداخت. من نیز غرق احساس بودم و اشک در چشمانم حلقه زد، و بزودی با یادآوری اطفالم که بنزد شان میروم خوشحال شدم.

توسط یک تکسی خود را به شرکت سرویس رسانیدم. موتر سرویس در میدان سرای ایستاده بود و در اطرافش مسافران حلقه زده بودند. صداها و غال مغال زیاد شنیده میشد. کلینر در بام سرویس بود و هرکدام از پائین بستر خود را به او میدادند و او باربندی میکرد. من نیز بستر خود را به او دادم و او آن را در قسمت قدیمی محکم بست و من مطمئن شدم. بعد از ساعتی سواریهها در سرویس بالا شدند و در چوکیهها جای گرفتند. چوکیهها سخت و نا آرام و جایها بسیار ضیق بود و حتی الوسع کوشش شده بود که نفر زیاد جاگزین شده بتواند. منم در قطار اول جا یافتم و با دیگران پهلو به پهلو نشستیم در چنین سفرها چون مسافران میدانند که دو و یا سه شب و روز در حالت بروز خطرات احتمالی باهم در سفر هستند، در شروع نشستن و جابجاشدن باهم با حرارت سلام و علیکی و جور پرسی می کنند و برای روزهای مابعد دوستانی را در نظر میگیرند. من نیز با خوشروئی و خوشطبعی با هر کدام سلام و علیکی کرده و راه مصاحبه و مذاکره را باز گذاشتم. سواریهها که بیش از 30 نفر بودند همه جابجا شدند و دریور با کاکگی خاص خود آمد و سر جلو نشست و کلینر صدا کرد برادرها یک دعای خیر. دستها بلند شد و صدای غم غم دعاها بهم پیچید موتر تکانی خورد و به حرکت افتاد تا به چهاریکار هوا سرد بود اما در آنجا چون شمال نبود و روز به نصف رسیده بود هوا گرم و خوش آیند بود. نان چاشت صرف شد و باز بحرکت افتیدیم. بعد از پل متک که به دره های سیاهگرد و غوربند پیچیدیم، زمین ها همه بدون برف و شاخه درختان تازه تر جلوه میکرد. اما در کوتل شبر دوباره هوا سرد شد و به مشکل از کوتل عبور کردیم. در آن سوی شبر در پهلو دکان فاروق موتر توقف کرد. و دریور اعلان کرد؛ شب را در همینجا میمانیم. ساعت از 10 شب گذشته بود و سردی گزنده و سوزنده حکمفرما بود. در چنین منزلها دریورها هر جا که فرود آیند جای شان گرم و نان شان مفت است، زیرا مشتریان زیادی را برای دکانداران می آورند. اما روزگار دیگران در چنین احوال چه خواهد بود؟ نه اتاق گرمی و جود دارد، نه لحاف و کمپلی. فقط دکانهای بیدر و دروازه سماوارچیها است و تخت های سخت چوبی. در دکان فاروق «قروتی» آن مشهور است و واقعاً مزه دار است که با پیاز خام خورده میشود. قروتی خوردم و بالای یک تخت بستر خود را هموار کردم و خوابیدم. شب دوم را در پل خمی در یک هتل نسبتاً بهتر گذرانده، فردایش دشت خواجه الوان را گذشته ساعت 2 بعد از ظهر به سمنگان رسیدیم و حوالی 4 بعد از ظهر به خلم و یا «تاشقرغان» رسیدیم. و سرویس در مقابل دکانهایی که در دوطرفه دروازه یگانه سرای آن نطفه میباشند، توقف کرد. تاشقرغان شهر تاریخی است و آثار تمدن زمان کهن در آن زیاد دیده میشود. بازارهای وسیع و سرپوشیده که در آن تاجران و

کسبه کاران به فعالیت مصروف اند و به اصطلاح اهالی «تیم» گفته میشود، وجود دارد. تیم مسگری

وسیعتر و پرازدحامتر است و کاسبان باهنر دارد که ظروف مسی آن از قبیل غوریها، کاسه های آبخوری، صراحی و گیللاس و آفتابه لگن با دیگر دیگها و طشتها در تمام سمت شمال شهرت زیاد دارد. این دکانها همچنان از میوه های تازه و خشک از قبیل بادام، انجیر و انار و غیره مملو میباشد. و دکانداران دیگر مناطق می آیند و از اینجا خرید میکنند. یک نوع انگور

حسینی که بنام کلک عروسان یاد میشود در قریه «پیرنچی» این شهر میروید که نهایت عالی و لذیذ است. باغ زیبا و بزرگی با تعمیر عالی که به باغ «جهان نما» شهرت دارد توسط امیر عبدالرحمان خان که به این شهر دلچسپی داشت، ساخته شده. خاصاً انار و انجیر تاشقرغان فراوان و از شهرت زیاد برخوردار است.

سرویس ما در مقابل دکانها توقف کرد. تاریکی شام کم کم سایه انداخته بود و دانه های باران به آهستگی فرود می آمد. کلینر صدا کرد؛ بیش از 20 دقیقه وقت نداریم، کسانی که چیزی میخرند عجله

کنند. خوشی و مسرت در چهره تمام مسافران دیده میشد و فکر اینکه دشت تاشقرغان را هر قدر موتر

سست هم حرکت کند در ظرف دو ساعت طی میکند و به خانه های خود میرسند، مسافران را به وجد و هیجان آورده بود و با یکدیگر خنده و مزاح میکردند. مدت 20 دقیقه پوره شد و هر کدام با خریطه

ها و پاکتهای مملو بالا شدند و جای برای همه تنگی میکرد. یک نفر صدا کرد خانم قیماق تاشقرغان را دوست دارد و منم چون خود او را بسیار دوست دارم یک کاسه قیماق برای او خریدم تا امشب نوش جان کند. دیگران خندیدند. سرویس آماده حرکت شد در همین اثناء دانه های کوچک باران به کتله های بزرگتر برف تبدیل شده بود. همه در جای خود بودند و بعد از دعای خیر سرویس حرکت کرد اما باریدن برف شدید تر شد که برفپاک موتر شیشه پیشروی را در اول به آسانی و پس از آن به سختی قادر به پاک کردن میشد و در پیور راه را به مشکل میدید. تقریباً دو و یاسه کیلومتر با این مشکلات پیمودیم که به دروازه زنجیرگه رسیدیم این نشانه ختم شهر و شروع دشت است که درینجا زنجیری از طرف گمرک شهر انداخته میشد و محصولات گمرکی اخذ میگردد. از همان ایام بنام زنجیرگه مشهور است. همین که دشت وسیع و پهناور سفید و مملو از برف در نظر نمایان شد باد شدیدی هم از سمت مقابل با شدت هرچه تمامتر شروع به وزیدن کرد و موتر جابجا توقف کرد. باد شیپور میکشید و پاغنده های برف سرسام و سرگردان با وزش باد در هوا میرقصید. در آن واحد چنان سردی شدید حس کردیم که همه از خنک میلرزیدیم. در پیور آنقدر وارخطا بود که گپ زده نمیتوانست. در بالای شیشه موتر به اندازه 4 الی 5 سانتیمتر برف نشسته بود. که پاک کردن آن نه توسط برف پاک موتر بلکه با دست هم مشکل بود. مسافران مانند خیل گنجشکی که با حمله عقاب مواجه شده باشد، هراسان و پریشان معلوم میشدند. بعضی ها با جهر و بعضی دیگر خفی دعاهائی را که به یاد داشتند تکرار میکردند. در پیور و کلینر در کوشش بودند که شیشه پیش روی موتر را به هر قسمی که ممکن است پاک کنند. درین حالت اگر به پیش روی نظر انداخته میشد، نه دشت و نه سرک و نه دار و نه درخت دیده میشد و حتی شخص تا پنج قدمی مقابل را تشخیص کرده نمیتوانست. باد هر لحظه به شدت خود می افزود و برف مهیبی با پاغنده های بزرگ در حال باریدن بود و درجه سرما دقیقه به دقیقه منفی و منفیتر میشد. در پیور صدا کرد؛ برادرها همه در خطر هستیم اگر خدا فضل کند که دوباره خود را به آن سرای رسانیده بتوانیم. چهره ها زرد و رنگ پریده بنظر میرسید و سخنی از دهن کس بیرون نمیشد. کلینر در حالی که از سردی مثل بید میلرزید در بانگ موتر نشست و با یک چیزی که در دست داشت قسمت پیش روی شیشه را همانقدر که در پیور راه را دیده بتواند پاک میکرد. در پیور میلرزید و شروع به

گشتاندن روی موتر به راهی که آمده بودیم کرد. درین اثناء هوا تاریک شده بود و ما بجز داخل موتر و روی همدیگر را به مشکل چیزی دیگری را دیده نمیتوانستیم. حالت صعب و مشکلی بود، همه در خوف و هراس بودیم و برف و طوفان و سردی هوا بیداد میکرد. دریور بعد چندین مرتبه پس و پیش رفتن، موفق شد روی موتر را دور دهد و آنگاه باد از عقب در جریان بود و تکلیف کلینر از پاک نگه داشتن شیشه اندکی کمتر شد و موتر دوبار به سمت سرائی که از آنجا حرکت کرده بودیم براه افتاد. تنفسها بجریان افتاد و جنب و جوش کمی بین مسافران شروع شد. موتر از سرک دور خورد و مستقیم بداخل سرای وارد شد. روشنی چراغ دو سه موتر باردار که تازه رسیده بودند دیده میشد و دیگر همه جا تاریک بود. کلینر ما با یک هریکین سررسید و به بام سرویس بالا شد و بستره ها را که با ریسمان بسته بود باز کرد؛ بستره ها را پائین می انداخت و مالکان شان مال خود را شناخته بدوش میکشیدند و به کوتاه های سرای هرکدام سه نفره، چهار نفره حتی بیشتر تقسیم میشدند. من بستر خود را بدوش کشیدم و در اولین کوتاه که دم دست بود وارد شدم. سه نفر دیگر پیشتر از من وارد شده و مشغول هموار کردن بستره های خود بودند. و دو شمع کوچکی را روشن کرده اند که به مشکل میتوان چیزی را تشخیص داد. من از آنها اجازه خواستم. گفتند بفرمائید. منم بستر خود را در یک گوشه چهار خستی که در وسط اتاق بود پهن کردم. همه از خنک میلرزیدیم و من پوستین پوست بغنه خود را که از ترس خنک کابل در بستر گذاشته بودم بر دوش گرفتم. با وجود تمامی لباس ضخیم و کلفتی که در بر داشتم و پوستین را هم بالای آنها پوشیدم همه ما یک برابر میلرزیدیم و برف و طوفان کماکان ادامه داشت. این رفقای جدید و سه گانه ام اشخاص فعالی بودند، بزودی یک مقدار چوب خریداری کردند و در بین چهارخستی آتش افروختند که روی همدیگر را دیده توانستیم. ساعتی بعد موترهای باربری که از سمت کابل آمدند بودند همه در این سرای جمع شدند و هلله برپا شد. با وجودی که این سرای کلان بود از موتر و مسافران پر شد. روشنی چراغ موترها صحن سرای را روشن میکرد و غرش ماشین ها و صدای باد و هلله دریوران و کلینران گوشها را کر میکرد. بزودی تمام کوتاه های سرای از مسافران پر شد، اکنون تمام

اینها به محروقات، چای و نان احتیاج دارند و در این سرای فقط یک دکان غذا که آنرا هتل میگویند و یک سماوارچی وجود دارد. نان هوتلی بزودی تقسیم شد و چای به کسی نمیرسید. یک نفر از رفقای هم اتاق ما که جهت آوردن چای و نان رفته بود بعد ازین که بیش از یک ساعت بنوبت ایستاده شده بود با چهار خوراک نان هتل و یک چایک چای برگشت. بستر خواب هرکدام با یک گلیمچه و یا شطرنجی پیچیده شده بود که آنها بر روی اتاق فرش شدند. در چهارخستی آتش زبانه میکشید دروازه اتاق را پیش کردیم و با خوردن یک پیاله چای، گرم آمدیم و راحت شدیم. اکنون موقع آن بود که با یکدیگر معرفی شویم. من کارمند د افغانستان بانک و ساکن مزار شریف. رفیق دیگر از لغمان بود و وظیفه معلمی داشت که اکنون به مکاتب مزار شریف عز تقرر حاصل نموده و میرود که وظیفه خود را اشغال نماید. دو نفر دیگر از اهالی هرات هستند که یکی آن معاون یک تاجر است و دیگر آن دوره مکلفیت عسکری را در کابل گذرانده و ترخیص حاصل کرده و از اول نیت کرده بود که بعد از ترخیص به مزار شریف به زیارت شاه اولیاء برود و از راه میمنه خود را به هرات برساند. بعد معرفی ها و صحبتهای تعارفی هرکدام خود را به بسترهای خود پیچانیده فرورفتیم، صدای

شپیور شمال هنوز می آمد و ما در خواب رفتیم. فردا صبح که از خواب چشم کشودیم طوفان فروکش کرده اما هوا نهایت سرد بود حوض آبی که در وسط سرای قرار داشت به ضخامت تقریباً پنج سانتیمتر یخ بسته بود. من بوتهایم را پوشیدم و روانه مرکز تیلیفون شدم تا با یکی از دوستان تماس بگیرم و خواهش کنم که پدرم را از

احوال من آگاه نماید. وارد اتاق مرکز تیلیفون که از سرای چندان فاصله نداشت شدم. دیدم که چند نفر نشسته و صحبت میکنند. من سلام کردم و گفتم میخواهم به مزار شریف یک مکالمه تیلیفونی داشته باشم. تیلیفونی گوشکی را برداشت و هیندل را به تاب دادن شروع کرد و گفت مزار، مزار بعد رو را بجانب من کرد و گفت مزار جواب نمیدهد. در همین اثناء تمام کسانی که نشسته بودند خندیدند. من با نگاه پر از تعجب بهر کدام نگاه کردم و چیزی نفهمیدم. بعداً تلفونی رو بمن کرده گفت؛ آقای محترم! طوفان دیشب نه تنها لینهای تیلیفون را از بین برده، بلکه پایه های آن را نیز از بیخ برکنده است، که

ممکن در فاصله یک ماه هم ترمیم شده نتواند. در باره راه که پرسیدم گفت: راه چنان مسدود است که ممکن در مدت چندین روز هم باز نشود. در فکر فرورفتم و با خود گفتم محبوس شده ایم.

با خاطر افسرده به کوته سرای برگشتم و آنچه شنیده بودم با رفقاء در میان گذاشتم. همه متأثر بودیم

بالآخره رفیق هراتی تاجر گفت: نباید بی تفاوت بنشینیم، دست به کار شویم و خود را تسلیم پیش آمدها نکنیم. اولاً پول انداز کنیم و مایحتاج چند روزه را امروز که روز بازار است، بخریم، تا هم به میل خود غذا بخوریم و هم پول ما زیاد مصرف نشود. و ثانیاً به آنچه پیش آمده است، زیاد فکر نکنیم و وقت خود را خوش بگذرانیم. و در ختم کلام گفت هرکدام ما از آلات و اسبابی که رفع ضرورت بتواند از قبیل دیگ، چایجوش، پیاله و غیره بکشید و حاضر کنید تا سررشته طبخ نان و چای را در همین اتاق خود بگیریم. از تصادف نیک رفیق عسکر ترخیص شده و رفیق معلم که برای سفر طولانی آمده بودند، این هر دو همه چیز با خود داشتند و چهارخستی ما را با تمام لوازم ضروری مزین کردند. آنگاه رفیق تاجر گفت بیائید مبلغ 20 افغانی هرکدام انداز کنیم و به بازار برویم و خرید کنیم. رفیق عسکر چون بسیار غمگین بود حاضر نشد و در اتاق باقی ماند. ما سه نفر جانب بازار روان شدیم و هوا سرد بود که خود را با البسه گرم آنچه بدسترس داشتیم پوشانیده بودیم. طوری که در بالا گفته شد، تاشقرغان دارای بازارها و تیمهای عالی و مجلل است. در بازارهای وسیع آن بقدم زدن پرداختیم. دکانها مملو از مواد خوراکی و اشیای کارآمد بودند. در یک بازار سرپوشیده که توسط یک گنبد بزرگ پوشش یافته بود، در قسمت درونی این گنبد انواع ظروف چینی از قبیل غوری، بشقاب و غیره که همه اصیل و قیمتی بودند، نصب شده بود که زیبایی خاصی داشت. همچنان در بازار مسگری، آهنگری و غیره همه کسبه کاران در حال فعالیت بودند. از دکانها تمام مایحتاج خود را از قبیل برنج، کچالو، روغن، چای، بوره، نانهای گرد و پندیده که خاص صفحات شمال است، شمع و بالاخره یک بار خر چوب «سکسول» که فروشنده الی اتاق سرای با ما آمد، تمام سودهای خود را بالای خر وی بار نمودیم و دسته جمعی روانه سرای شدیم. - «سکسول» یک نوع نیم درخت وحشی ست که در حاشیه های دشت وسیع تاشقرغان بشکل شاخه های پراکنده میروید. این شاخه ها کمبرگ و به رنگ سفید است؛ چوب آن سخت و وزمین(وزنین)

است. ازین چوب زغال هم میسازند و در زمستانها در شهر مزار شریف بالای شتر آورده میشود و به فروش میرسد. آتش در چهارخستی روشن شد و دیگ المونیمی که بالای یک سه پایه قرار داشت میجوشید. ساعتی بعد غذا آماده شد و با یک برنج دمپخت خوشمزه شکمهای خود را سیر کردیم. آفتاب خیره و کم نور که در عقب ابرها قرار داشت، آهسته آهسته غروب میکرد و با فرارسیدن شب دل مسافرها تنگ میشد. خاصتاً رفیق عسکر ترخیص شده زیاد ناقرار بود و فامیل خود را یاد میکرد. و با آواز بلند خود را از این سفری که در پیش گرفته بود ملامت میکرد و میگفت:

« تره چی که بیانی به زیارت حضرت علی؟؟؟»، اگر این سفر احمقانه را نمیکردی، حالا در کنار فامیلت جا داشتی. مگر حضرت علی به تو چه چیزی میدهد؟ این است تحفه حضرت علی که باید درین سرای فرتوت دور از اولادت آنقدر بخوابی تا بمیری. ما او را دلداری میدادیم اما او آنقدر عصبی میبود که میترسیدیم هرکدام ما را به باد دشنام و ناسزا نگیرد. بنابراین او را بحال خودش میگذاشتیم تا عقده دل خود را خالی کند. ساعتی بعد که او نسبتاً آرام میشد و شعله های آتش کم فرو میشست.

جناب معلم صاحب شروع بخواندن اشعار حافظ میکرد. غزلهای حافظ را از یاد و به آواز بلند و گیرا میخواند که واقعاً فرحت میبخشید و تا وقت خواب ادامه مییافت. آنگاه همه بخواب میرفتیم به امید اینکه فردا همینکه از خواب برخیزیم راه باز شده باشد. اما فردا باز هم امید به یأس مبدل میشد. با همین یأس و امید مدت چهار شبانه روز سپری شد، بدون اینکه عصبیت رفیق عسکر ما زیاد شده باشد. دیگر کدام تغییری بر اوضاع ما وارد نشد. درپوران و سواریهای موترهای لاری نیز حال خرابی داشتند. تعداد شان زیاد شده بود و به کسی نه نان میرسید نه چای. وضع ما نسبتاً بهتر بود. روز پنجم باز پول انداز کردیم و روانه بازار شدیم، تعداد این شبها و روزها به هشت رسید اما، هیچ امیدی نبود که راه باز شود و ما ازین مشکل رهائی یابیم. اکنون هوا گرم شده بود و بوی بهار می آمد یخ حوض آب هم باز شده بود. روز دهم که از خواب برخاستیم جمع و جوش عجیبی در سرای حکمفرما بود؛ راه باز شده بود و صدای ماشین موترها و غلغله مسافران گوش ها را کر میساخت. موترها یکی بعد دیگری از سرای برآمدند و جانب مزار حرکت کردند. ماهم خوشنود شدیم که حالا

سرویس ما هم براه می افتد، همه در نزدیک سرویس که مدت ده روز از آن دور بودیم، به امید اینکه باز هم ما را در چوکیهای خود جا دهد جمع شدیم که درپور آمد و گفت: برادرها من که ماشین موتر را امتحان کردم، چالان نشد؛ بتری آن فیل شده و من کلینر را فرستادم تا از مرکز شرکت یک بتری جدید بیاورد. بناءً تا زمانی که بتری نرسد، حرکت کرده نمیتوانم. یک بار دیگر تیر امید ما به سنگ یأس خورد. تا زمانی که آفتاب غروب کرد همه مسافران سرویس انتظار کلینر و بتری را کشیدند و همین که هوا تاریک شد، دوباره به اتاقهای خود برگشتیم و آن شب مشکلترین شب این مسافرت نامیمون بود. یادم نمی آید که چیزی خورده باشیم. معلم صاحب نیز غزلهای همه شب خود را نخواند. عسکر ترخیص شده دو و دشنام را دوچند ساخت و هرچه از دهنش میبرآمد خطاب بخود میگفت. شب به جگرخونی سپری شد، ولی فردایش ساعت ده قیل از ظهر کلینر مع بتری رسید. همه هجوم بردیم، بستره ها بسته شد و سرویس براه افتاد. هوا گرم و خوش آیند بود، سرکها خشک و عاری از مشکلات بود. بوی بهار می آمد و در هر فاصله 10 الی 20 کیلومتر تپه ای از برف در روی سرک دیده میشد، که موترها

دل آنها را شگافته تیر شده بودند. وقتی سرویس ما به این کوهچه های برفی داخل میشد بکلی از انظار گم میشد و آن وقت ما فهمیدیم که طوفانی نازل شده بود که هرگاه ما یکساعت و یا نیم ساعت زودتر در آن شام یازده شب پیش حرکت میکردیم، درین طوفان گیر مانده و همه نابود میشدیم. زیرا امکان پیش رفتن و یا عقب برگشتن هیچ کدام میسر نبود و ما در بین یکی ازین کوهچه های برف، جابجا جان میدادیم. و بعداً گفته شد که یک شکارچی همراه سگش و یک بته کش (خارکش) مع مرکبش در طوفان گیر آمده و جان داده اند و میگفتند که این نوع طوفان را که مردم محل آنرا توپلنگ میگویند، گاهی از سایبیریا برمیخیزد و در این جاها مینشیند. وقتی به مزار شریف رسیدیم، بهار شده بود و درختهای بادام پُنگ کرده بودند. ختم